۲۵

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۹۳۹
رده‌بندی دیویی:	۱۳۵۲ ۲۲۵ خ ۸۶۱/۶
سرشناسه:	
عنوان قراردادی:	
عنوان:	خاله سوسکه
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر: تهران	ناشر: مطبع علمی تاریخ نشر: ۱۳۵۲ ق
صفحه شمار: ۱۵ ص	مصور ☑ درسی ☐ گراور یا افست ☐
زبان: فارسی	ابعاد: ۱۸×۱۱ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی ☑ اهدایی ☐ خریداری ☐ ارسالی ☐
توضیحات: نامعلوم	تاریخ ثبت: -
یادداشتها:	۱. مصور
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. ۲. افسانه های عام
شناسه(های) افزوده:	الف. عنوان.
فهرستنگار: السرزار.	تاریخ فهرستنگاری: فروردین ۸۹

آستان قدس

تاریخ: ۲۲ / ۱۰ / ۸۸

فیلمتک

کتابخانه آستان قدس

۴۰۵۷۸

اسم کتاب خاله سوسکه (مصور) فارسی

مصنف

مولف

خطی سنگی سربی تهرانی

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۳۵۲ ق عده اوراق ۱۵

جزء کتب ادبیات شماره

شماره عمومی ۱۳۷۳۱ شماره قبض

واقف ناشناس تاریخ وقف

طول ۱۷ عرض ۱۱ گنجه

۱۸۸۴

۳۹۳۹

تاریخ:

فیلمتک

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی ۱۲۷۲۱

هذا

کتاب خاله سوسکه

حسب الفرمایش
کربلائی غلامحسین تاجر کتابفروش
بزیور طبع آراسته گردید

فی تاریخ
۱۳ ذیقعده
۱۳۵۲

۲۵

هذا

کتاب شیرین عبارت

از قصه خاله سوسکه و چاله

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از ستایش حضرت ودود و نعت احمد محمود مقصود نگارش مجمل که از خرافات غیر معقول و المنقول میدارم که از شیوه این بنده جناب و سیاق کعب و حواله و املا خواست ولی بمضمون الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام خواستم مستمعین الحکایات طبعی و مستمعین روا ابیلیعی کرده باشم لهذا قصه خاله سوسکه را که بهترین حکایات و خوشترین روایات است بنظم درآورده عرض مینماید

خاله سوسکه بدی خیلی قشنگ	خوشگل و مقبول و زرد و شوخ و شنگ
خواست روزی جانب مردی رود	کمیسری بر خویش تنها خود رود
چادر پوست پیازی کرد بر	با هزاران عشوه آن نیکو سیر
چاقچوری کرد برپا از حریر	بست روبندی ز پوز نو سیر

با دو صد ناز آمد از خانه برون	با قدی موزون و روی لاله گون
جلوه میکردی بصد عشوه گری	هر طرف مانند کبک دری
هر که دیدی در روش گفتی مگر	سرو میآید ز بهشت کاشمر
دیگری گفتی که طاوس است این	یا که آمده ز باغ بهشت این چنین
همچنان میرفت با نازان خمید	تا در دکان قصابی رسید

گفت قصاب ای خاله سوسکه کجا	میروی با ناز تو برگو بما
گفت خاله سوسکه با ناز و غم	خاله سوسکه گفت در دیدارم
گفت قصابش چگویم ای نکو	خاله سوسکه گفت او را که بما
میروی با ناز بکجا خاله قزی	هر بن پهلوی نشان قرمزی

گفت خاله سوسکه در د بدرم   خاله سوسکه کیست از گل بهتر
گفت خانم پس باید عرض کرد   ماکه فرمان تو بر جان فر
گفت کو خاله قزی خادر بزدی   میردی سوی که تنها قرم
گفت علاف اینچه را فرمودی   در جوابش پس سخن بگشود ا
که همدان رفت خواهم ایرمان   تا در انجا شو کنم بر رمضا

تا کشم انبهر قلیان بلور   نه کشم از خار شو بر د ر
گفت خانمجان بیا زن شوم   گفت اگر گردم زن شب سیو لعل
از چه خواهی زد مرا بر گو عیان   گفت خواهم زد باین چوب قلیان
گفت بنده هم بنده هرگز تن نزا   کشته گردم گر شوم من زن ترا

گفت قصابش که اینجا از قزی   چادر بزدی کفش قرمزی
میروی اندر کجا بر گو بما   ای بت رخ مه خوشگو لقا
گفت ایندم میروم در همدان   تا در آنجا شو کنم بر رمضان
نیز قلیان بلور آنجا کشم   نه دیگر از خار شو منت کشم
گفت قصابش زن من میشوی   گفت اگر گردم زنت ایکیر دوی

با چه خواهی زد مرا هنگام حرب   گفت خواهم زد باین ساطور چرب
گفت وای بر تو کی تن در دهم   من زن تو گر شوم کشته شوم
پس روان آنجا بچندین لاف شد   تا گذارش بر در علاف شد
گفت پس آنگاه علاف قوی   در کجا اینجا خاله سوسکه میری

این بگفت شد روان آن گلعذار / تا بیقالی فتاد او را گذار

هر پیش برد بقال عنود / گفت بقال آنچه را او گفته بود

یار باد وهم قر گردید و گفت / که چنین باید در الفاظ سفت

پس بگفتش ای نگار باوفا / ای قر از راه کرم زن شو مرا

گفت اگر تو شوی بنده زن / وقت دعوا با چه ام خواهی زدن

گفت که تخته بیار زدیت زنم / کله با سنگ ترازو دیت زنم

گفت به من کی چنین شو میکنم / بر هزاران چون تو شوهر نی کنم

با هزاران اخم و تخم از آن دکان / کون بجنبانید ز آنجا شد روان

همچو یابک کوهساری میچمید / تا بپای خمره خاکی رسید

دید آنجا بر سر آن خاک نرم / موشکی را بسر سا کشته گرم

شبکلاه ترمه دارد بسر / در قلمکار رسش پای او تن چو زر

زیر شلواری چلوارش بپا / چهره اش رخشنده چون ماه سما

چونکه آقا موشک ایشان را بدید / از درون سینه آهی برکشید

گفت ای سیمین غذا ازمه لقا / میری خانم تو تشریف در کجا

گفت جا میروم در همدان / تا در شو کنم بر رمضان

تا نهای گندمین آنجا خورم / هم دیگر قلیان بلورین کشم

گفت چون باشد که بنعکر و فسوس / خانم من گردی اینجا نه عروس

گفت اگر گردم ترا شوهر من / وقت دعوا با چه ام خواهی زدن

گفت در دعوایت ای نازک صنم / نیز نم با دم نرم و نازکم

گفت آری من زن تو میشوم / جانفدای طرز رفتارت کنم

هر دو چون بر یکدیگر عاشق شدند / همچو انعار زد و اقعقد شدند

پس خبر کردند آنچه موش بود / آنچه رند و صاحب هوش بود

سوسکها هم جملگی جمع آمدند / همچو پروانه سوی شمع آمدند

رقعه بنوشت آن زمان سکم دکاست / سوسکها و موشها را دعوت خواست

خلق چون گشتند حاضر سر بسر
قاضی آوردند عقدش بسته شد
شب تمام خانه از زینت نمود
فرشها افکنده هر سو آنچنید
میزها بگذاشت آنجا هر طرف

خوانچها چیدند نقل و شکر
پارچهای خوب هر دم پرده شد
بابهای خانه از بس شد گشود
روی آنها روی فرشها گشید
روی آنها چیده هر گونه تحفه

صندلیها هر طرف بگذاشتند
لالهها کردند روشن هر کنار
چیده از هر گونه جنسی خواسته
چلچراغ و چار لوله لامپا
جمع گردیده هر سو مردمان

خادمی بر هر طرف بگماشتند
لامپا روشن هزار اندر هزار
شوخ و شنگ و دلکش و پیراسته
ظرفهای صورتی لب طلا
شادمان و کف زنان خنده کنان

جانور هر جا بهر سوراخ بود
مینمودندی ملخ جست و خیز
پشهها هر دم کمانچه میزدند
میزدندی سوسکها هر لحظه سوت
کک بعلق میزد و میکرد رقص
شام خود خوردند داماد و عروس

جملگی از در و دامان حاضر بود
میدویدندی بهر سوراخ تیز
هم مگس میخواند با صوت بلند
مینمودی بندبازی عنکبوت
بود کار عیششان بی‌عیب و نقص
دست هم دادند شان خوب ملوس

هر دو اندر حجله رفتند آن دو ماه
خلق هم رفتند سوی خوابگاه

صبح از خواب آمد و برخواستند
آمد آقا موشک از خانه بدر
گرد از بهر تلاشش آب و نان
خاله سوسکه هم بعد عز و وقا
کوزه بر داشت آمد سوی جو
بر لب جو آن صنم تا پا نهاد
آب میکرد او زهر طرف

خویش را چون آفتاب آراستند
با جمالی خوب و شن چو نیمز
رو بسوی مطبخ شاه آبزمان
خواست تا آشی پزد بهر نها
تا که آبی آورد آن تنبلخو
پای او لغزید در جو اوفتاد
تا که گرد او گیر بر شاخ علف

چنگ محکم زد گرفت آنشا خرا
تا مگر زان عرعه آید برکنا

ناگهان آنجا سواری شد پدید
خاله سوسکه نعره از دل کشید

گفت ای سوار دلگی
آنکه باشد دم اسبت رگرگی

میروی در مطبخ شاه از وفا
گو با آقا موشک نیکو لقا

نازنت اندر آب با رنازنین
آن گل سرخ سفید یا سمین

زود زود آید برم نیکو لقا
نردبانی را بیارد از طلا

کن نو اندر آمدن جانا شتاب
نازنت را بردن او ور آب

آنسوار از روی بزدی درلد شتاب
آنچه او میگفت از خاطر بهشت

اسبسوار دیگر آنجا شد عیان
خاله سوسکه کرد فریاد و فغان

بازگفتش ای سوار کرگی
آنکه باشد دم اسبت کمکی

میروی در مطبخ شاه ای زمان
گو با آقا موشک شیرین زبان

کو فتاده نازنیت اندر آب
هست سرو یاسمنت اندر آب

آوراینجا نردبانی از طلا
نازنیت را ز آبش کن رها

از قضای کردگاری آنسوار
میشدی در مطبخ شه بهر کار

چونکه اندر مطبخ شه رفت او
کرد اندر مطبخ اینسان گفتگو

که چنینم سوسکی در راه گفت
آقا موشک بود آنجا شگفت

زود با تعجیل اسرار و شتاب
خود رسانید او کنار جوی آب

دید اندر آب آن سیمین بدن
میکند فریاد از روی محن

از پس افغان فریاد زیاد
گفت آقا موشک نیکو نهاد

که زد این درد تو بر دل آتشم
دستت اینجا ده که بالا کشم

گفت دی ای اخیر دو شیرین من
کنده گردد دست بلورین من

گفت پایت زبده تا در کشم — گفت گردد کنده ای خوشم

نزد بانی از طلا حاضر نما — فارغم از درد و غم خاطر نما

زود آقا موشک با عقل و هوش — شد روان در دکه سبزی فروش

زرگری در دید و نزد او — ساخت او را نزد بانی پس نکو

زود دستش آورد در میان جو نهاد — برگرفتش آن بت نیکو نهاد

با هزاران اخم و تخم و ناز و نوز — آمد از آب آن نگار دلفروز

در بغل بگرفت آقا موشکش — اتر مان بنهاد روی دوشکش

برد سوی خانه اش با بند و ما — رختخواب از بهر آن مه رو گشاد

در میان رختخوابش داد جای — بالشی هم داد اندر دست و پای

پس ورا خوابانده شد اندر تلاش — تا پزد از بهر آن بیمار آش

دیگ بنهاد و برنج و ماشکی — تا که سازد از برایش آشکی

از وهمی کفگیر را او کف گرفت — هر زمان از روی دیگش کف گرفت

خواست تا خویش برهزند — تا نگیرد ته دیگ با سر رود

تا که آقا موشک نیکو نهاد
اوفتاد اندر میان دیگ آش

خاله سوسکه دید یکساعت گذشت — هیچ آقا موشکش پیدا نگشت

دید در مطبخ کسی نبود عیان — سوی دیگ آش او در دم شد روان

کرد چون کفگیر اندر دیگ آش — آمد آقا موشکش در دیگ آش

آقا موشکش بر پا شده — خاله سوسکه از غمش گریان شده

در زبان حال مترنم — با انفعال گردید

ی نسرین غذا رم آقا موشک — نگار باوفا رم آقا موشک

شد از فراقت پاره پاره — ز هجرت بیقرارم آقا موشک

دمادم سوختی از درد هجران — ز غم کردی فکارم آقا موشک
دلم شد از فراقت پاره پاره — ز هجرت بیقرارم آقا موشک
دلم بیزار شد از زندگانی — نمودم خوار و زارم آقا موشک
کنارم شد ز خون دیده دریا — چو رفتی از کنارم آقا موشک
فدای پیکر سنجاب پوشت — بقربان کمال و عقل و هوشت
بقربان دو چشمان زرک تو — فدای دم نرم و نازک تو
فدای نیش دندان گرازت — بقربان دم دور و درازت

خوش آن شبهای دزدی رفته بود
خوشا آن حیل و کشک آورده بود

حکایت دو نفر از اهل بلد نزد قاضی آمدند بجهت مرافعه یکی گفت من با این مرد همسایه ام و در کوچه قاذورات جمع شده و بخانه او نزدیکتر است قاضی باید حکم بفرماید که او کثافات را از شارع ببرد دن بر... و دیگری گفت دروغ میگوید بخانه او نزدیکتر است باید او بردارد قاضی از تقریرات ایشان در

خنده شد اتفاقا ملا نصر الدین در آنجا حاضر بود قاضی فرمودند این مرافعه را ملا نصر الدین فیصل ملا نصر الدین گفت از تقریرات این دو نفر چنین معلوم میشود که این کثافات بهیچکدام تعلق ندارد ظاهرا این مال مجهول المالک باشد و تصرف مال مجهول احدی را نمیرسد مگر قاضی را که باید قاضی این کثافات را دور کند حضار در خنده افتادند و جناب قاضی خجل و از گه خوردن خود پشیمان شد اما پشیمانی سودی نداشت تمام شد

سنه ۱۳۵۲

مطبعهٔ عمر لیطوغرافیه

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ...

تمام
شد فاله سوسکه
محل فروش اقسام
کتب خراسان جنب
مسجد گوهرشاد دکان
کربلائی غلامحسین
کتابفرو
ش

۸۱ آ
۶/
خ
۲۲۵
۱۳۵۲

جاله سوسکه